



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۵۵

چرا، چون ای حیاتِ جان درین عالم وطن داری  
نباشد خاکِ رَه ناطِق<sup>(۱)</sup>، ندارد سنگِ هشیاری؟

چرا زهری دهد تلخی؟ چرا خاری کند تیزی؟  
چرا خشمی کند تندی؟ چرا باشد شبی تاری؟

در آن گلزارِ روی او، عَجَب می‌ماندمِ روزی  
که خاری اندرین عالم کند در عهدِ او خاری

مگر حضرت<sup>(۲)</sup> نقابی بست از غیرت بر آن چهره  
که تا غیری نبیند آن، برون ناید ز اُغیاری<sup>(۳)</sup>

مگر خود دیده عالم غلیظ و دُرْد<sup>(۴)</sup> و قَلْب<sup>(۵)</sup> آمد؟  
نمی‌تاند که دریابد ز لطف آن چهره ناری

دو چشمِ زشت رویان را لباسِ زشت می‌باید  
و کی شاید که درپوشد<sup>(۶)</sup> لباسِ زشت آن عاری<sup>(۷)</sup>

که از عریانِ لطفش لباسِ لطف شرمنده  
که از شرمِ صفایِ او، عرق‌ها می‌شود جاری

و او با این همه، جسمی فرو بُرُید<sup>(۸)</sup> و درپوشید  
برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد بَدیداری<sup>(۹)</sup>

فروپوشید لطفِ او، نهانی کرده چشمش را  
که تا شد دیده‌ها محروم و کُند از سَیر<sup>(۱۰)</sup> و سَیّاری<sup>(۱۱)</sup>

ولیک آن نورِ ناپیدا همی فرمایَدت هر دم  
شراب<sup>(۱۲)</sup> می که بفزاید ز بی‌هوشیتِ هشیاری

که خوبانِ به غایت را فراغت باشد از شیوه<sup>(۱۳)</sup>  
ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیّاری<sup>(۱۴)</sup>

چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جان شهوانی  
نباشی زان طَرَبِ غافل، اگر تو جانِ جانِ داری

درونِ خود طلب آن را، نه پیش و پس، نه بر گردون<sup>(۱۵)</sup>  
نمی‌بینی که آن‌در خواب تو در باغ و گلزاری؟

کدامین سوی می‌دانی؟ کدامین سوی می‌بینی؟  
تو آن باغی که می‌بینی به خواب آن‌در، به بیداری

چو دیده جان گشادی تو، بدیدی مُلکِ روحانی  
از آن جا طفلِ ره باشی، چو رو زین سو به شه آری

کدامین شه؟ نیارم<sup>(۱۶)</sup> گفت رمزی از صفاتِ او  
ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری

خردهایی نمی‌خواهم که از دونی<sup>(۱۷)</sup> و طَمّاعی<sup>(۱۸)</sup>  
سَر و سَرور نمی‌جوید، همی جوید کُله داری<sup>(۱۹)</sup>

کُله بگذار و سَر می جو، کز آن سَر سَر به دست آید  
به سر بنشین به بزمِ سر، بین زان سر تو خَمّاری<sup>(۲۰)</sup>

ز جامی کز صفای آن نماید غیب‌ها یک یک  
چه مه رویان نماید غیبِ اندر حُجَب<sup>(۲۱)</sup> و عَمّاری<sup>(۲۲)</sup>

به روی هر مَهِیِ بینی تو داغی<sup>(۲۳)</sup> بس ظریف و کَش<sup>(۲۴)</sup>  
نشانِ بندگیُّ شه که فرد است او به دلداری

به نزدِ حُسنِ اِنس و چنِّ مَخدومی<sup>(۲۵)</sup> شمسِ الدّین  
زهی تبریزِ دریاوَش<sup>(۲۶)</sup> که بر هر ابر دُر باری

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا نخوانی لا و اِلَّا الله را  
در نیابی مَنهَج<sup>(۲۷)</sup> این راه را

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۶۳

گر نه فرزندِ بلیسی ای عَنید<sup>(۳۸)</sup>  
پس به تو میراثِ آن سگِ چُون رسید؟

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۴

هر که در دنیا خورَد تَلَبِیسِ<sup>(۳۹)</sup> دیو  
وز عدوِّ دوسترو تعظیم و ریو<sup>(۴۰)</sup>

در ره اسلام و بر پولِ<sup>(۴۱)</sup> صراط  
در سر آید همچو آن خر از خُباطِ<sup>(۴۲)</sup>

عشوه‌های یارِ بد مَنیوش<sup>(۴۳)</sup> هین  
دام بین، ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیسِ لا حَوْلَ آر بین  
آدما، ابلیس را در مار بین

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۲۰

از نُبی<sup>(۴۴)</sup> برخوان که شیطانانِ اِنس  
گشته‌اند از مَسِخِ<sup>(۴۵)</sup> حق با دیو جنس

دیو چون عاجز شود در اِفْتِنانِ<sup>(۴۶)</sup>  
اِسْتِعانتِ<sup>(۴۷)</sup> جوید او زین اِنسیان<sup>(۴۸)</sup>

که شما یارید با ما، یاری ای  
جانبِ مایید جانبِ داری ای

رامانا ماهاراشی: ذهن انسان مایا ( پرده پندار) است.

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷

همچو گورِ کافران، بیرون حُلَلِ<sup>(۴۹)</sup>  
اندرون، قهر خدا عَزَّ وَ جَلَّ<sup>(۵۰)</sup>

چون قُبُورِ آن را مُجَصَّصٌ<sup>(۴۱)</sup> کرده‌اند  
 پردهٔ پندار پیش آورده‌اند

طبعِ مِسْکینتِ مُجَصَّصٍ از هنر  
 همچو نخلِ موم، بی‌برگ و ثَمَر<sup>(۴۲)</sup>

### حافظ، غزلیات، غزل شمارهٔ ۱۷۸

هر که شد مَحْرَمِ دل در حرمِ یار بماند  
 وان که این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن  
 شُکْرِ ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واسِتَدَنَد<sup>(۴۳)</sup> از گرو می همه رخت  
 دَلَق<sup>(۴۴)</sup> ما بود که در خانه خَمَّار<sup>(۴۵)</sup> بماند

بودا: ذهن انسان، دیر یا زود، ایجاد دوکخا، "Dukkha"، یعنی «درد» خواهد کرد.

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۹۱

هیچ کُنْجی بی دَد<sup>(۴۶)</sup> و بی دام نیست  
 جز به خلوت گاهِ حق، آرام نیست

### سعدی، مواعظ، قصاید، قصیدهٔ شمارهٔ ۶ - موعظه و نصیحت

چو نیک درنگری آنکه می‌کند فریاد  
 ز دستِ خوی بدِ خویشتن به فریادست

### سعدی، بوستان، باب سوم، گفتار اندر سماع اهلِ دل و تقریرِ حق و باطل آن

تو را با حق آن آشنایی دهد  
 که از دستِ خویشت رهایی دهد

مسحیت: انسان دچار عوارض گناه اولیه است.

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت  
گفت ایزد: ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ

گر بپرانیم تیر، آن نه ز ماست  
ما کمان و تیراندازش خداست

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۷۹

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ، فتنه‌ای  
صد هزاران خرمن اندر حَفْنَه‌ای<sup>(۴۷)</sup>

آفتابی در یکی ذره نهان  
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹

خودپرستی نامبارک حالتی ست  
کاندر او ایمانِ ما انکارِ ماست

آنکه افلاطون و جالینوسِ توست  
از مَنی<sup>(۴۸)</sup> پُر عَلَّتْ و بیمارِ ماست

نوبهاری کو نُویَّ خودِ بدید  
جانِ گلزار است اما زارِ ماست

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۳

سر بیخشد، شُکر خواهد سجده‌ای  
پا بیخشد، شُکر خواهد قَعده‌ای<sup>(۴۹)</sup>

قوم گفته: شُکر ما را برد غول  
ما شدیم از شکر و از نعمتِ مَلول

ما چنان پزمرده گشتیم از عطا  
که نه طاعتمان خوش آید، نه خطا

ما نمی‌خواهیم نعمت‌ها و باغ  
ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند: در دل علّتی ست  
که از آن در حق‌شناسی آفتی ست

نعمت از وی جملگی علّت شود  
طعمه در بیمار، کی قوّت شود؟

چند خوش پیش تو آمد ای مُصِر<sup>(۵۰)</sup>  
جمله ناخوش گشت و صافِ او کدر

تو عدوّ این خوشی‌ها آمدی  
گشت ناخوش هر چه بر وی کف زد

هر که او شد آشنا و یارِ تو  
شد حقیر و خوار در دیدارِ تو

هر که او بیگانه باشد با تو، هم  
پیش تو او بس مه است و محترم

این هم از تاثیر آن بیماری است  
زهر او در جمله جُفتان<sup>(۵۱)</sup> ساری<sup>(۵۲)</sup> ست

دفع آن علّت ببايد کرد زود  
که شِکر با آن، حَدَث<sup>(۵۳)</sup> خواهد نمود

هر خوشی کاید به تو، ناخوش شود  
آب حیوان گر رسد، آتش شود

کیمیای مرگ و جسک<sup>(۵۴)</sup> است آن صفت  
مرگ گردد ز آن، حیانت عاقبت

بس غذایی که ز وی دل زنده شد  
چون بیامد در تن تو، گنده شد

بس عزیزی که به ناز اِشکار<sup>(۵۵)</sup> شد  
چون شکارت شد، بر تو خوار شد

آشنایی عقل با عقل، از صفا  
چون شود هر دم فزون، باشد و لا<sup>(۵۶)</sup>

آشنایی نفس با هر نفسِ پست  
تو یقین می‌دان که دم کمتر است

ز آنکه نفسش گردِ علّت می‌تند  
معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نَفیر<sup>(۵۷)</sup>  
دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سَموم<sup>(۵۸)</sup> نفس، چون با علّتی  
هر چه گیری تو، مرض را آلتی

گر بگیری گوهری، سنگی شود  
ور بگیری مهرِ دل، جنگی شود

ور بگیری نکتۀ بکری لطیف  
بعدِ درکت گشت بی‌ذوق و کثیف

که من این را بس شنیدم، کهنه شد  
چیزِ دیگر گو بجز آن، ای عَضُد

چیزِ دیگر تازه و نو گفته گیر  
باز فردا زان شوی سیر و نَفیر

دفعِ علّت کن، چو علّتِ حَوّ<sup>(۵۹)</sup> شود  
هرحدیثی کهنه پیشت نو شود

تا که آن کهنه برآرد برگ نو  
 بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو<sup>(۶۰)</sup>

ما طیبیانیم، شاگردان حق  
 بحرِ قَلْزُمِ<sup>(۶۱)</sup> دید ما را فَاَنْفَلَقُ<sup>(۶۱)</sup> \*

انبیاء در پاسخ اهل هوی<sup>۱</sup> گویند: ای بیمار دلان و ای مریض باطنان، ما طیب و شاگرد مکتب حضرت حق تعالی هستیم. دریای بیکران وقتی قدرت و اعجاز روحی ما را بیند از هم بشکافد.

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۰۹

هین صَلا<sup>(۶۲)</sup>، بیماریِ ناسور<sup>(۶۳)</sup> را  
 داروی ما یک به یک رنجور را

### \* قرآن کریم، سوره شعرا(۲۶)، آیه ۶۳

فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ ۖ فَانْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ

ما به موسی وحی کردیم که عصایت را به دریا زن، پس دریا از هم بشکافت و هر پاره ای از آن همچون کوهی عظیم شد.

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۷

کاله<sup>(۶۴)</sup> معیوب بخریده بدم  
 شکر کز عییش پگه<sup>(۶۵)</sup> واقف شدم

پیش از آن کز دست، سرمایه شدی  
 عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته، عمر رفته، ای نَسِیب<sup>(۶۷)</sup>  
 مال و جان داده پی کاله<sup>(۶۸)</sup> مَعِیب

رخت دادم، زر قلبی<sup>(۶۹)</sup> بِسَنَدَمِ<sup>(۷۰)</sup>  
 شارِ شادان سوی خانه می‌شدم



شُکر کین زر، قلب پیدا شد کنون  
پیش از آنکه عُمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا ابد در گردنم  
حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون پیگه‌تر قلبی او رُو نمود  
پای خود رُو واگشتم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند  
گر<sup>(۷۱)</sup> حقد<sup>(۷۲)</sup> و رشک<sup>(۷۳)</sup> او بیرون زند

تو از آن اعراض<sup>(۷۴)</sup> او افغان مکن  
خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شُکر حق کن و نان بخش کن  
که نگشتی در جَوال<sup>(۷۵)</sup> او کهن

از جَوالش زود بیرون آمدی  
تا بجویی یارِ صدقِ سَرمدی<sup>(۷۶)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۶۹

پس تَضَرع<sup>(۷۷)</sup> کن که ای هادی زیست  
باز بودم بسته گشتم، این ز چیست؟

سختتر آفشرده‌ام در شر قدم  
که لَفی خُسْرَم<sup>\*\*</sup> ز قَهْرَت دم به دم

خدوندا من در طریق شرّ و بدی با گام های محکم تری حرکت می کنم.  
چرا که به جهت قهر تو لحظه به لحظه در زیانکاری به سر برم.

از نصیحت های تو کر بوده‌ام  
بُتَشکن دعوی و بتگر بوده‌ام<sup>\*\*\*</sup>

## \*\* قرآن کریم، سوره العصر (۱۰۳)

وَالْعَصْرِ (۱)

سوگند به این زمان،

إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ (۲)

که آدمی در زیانکاری است.

إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا بِالحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ (۳)

مگر آنها که ایمان آوردند و کارهای شایسته کردند و یکدیگر را به حق سفارش کردند و یکدیگر را به صبر سفارش کردند.

## \*\*\* قرآن کریم، سوره فرقان (۲۵)، آیه ۴۳

أَرَأَيْتَ مَنْ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ؟ ...

آیا آن کس را که هوای نفس را به خدایی گرفته بود دیدی؟ ...

## مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۲

یادِ صنعت<sup>(۷۷)</sup> فرض‌تر یا یادِ مرگ؟

مرگ مانند خزان، تو اصلِ برگ

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۷

گرم زیر و زیر کردی، به خود نزدیکتر کردی  
که صحت<sup>(۷۸)</sup> آید از دردی چو آفشده<sup>(۷۹)</sup> شود دُنْبِل

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۸

به دُنْبِل<sup>(۸۰)</sup> دُنْبِه می گوید مرا نیشیست در باطن  
تو را بشکافم ای دُنْبِل گر از آغاز بنوازم

بِمَالَمِ بَرِ تُو مَن خُود رَا بَه نَرْمِي، تَا شُوي اِيْمِن  
بِه نَاگَاهَانْت بِيْشْكَافَم كِه تَا دَانِي چِه فَن سَازَم

دِهَان مَكْشَاي اِيْن سَاعَت، اَزِيْرَا دُنْبَلِ خَامِي  
چُو وَقْت اَيِد شُوي پِيْخْتِه، بِه كَارِ تُو بِيْرْدَازَم

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۸۴

از این شَهْدِي كِه صَد گُون نِيْش دَارِد  
بَجَز دُنْبَلِ بِيْبِيْن چِيْزِي فَرْوَدِي؟

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تَا بِه دِيْوَارِ بَلَا نَايِد سَرَش  
نَشْنُود پِنْدِ دَل اَن گُوشِ كَرَش

كُودَكَا ن رَا جِرْصِ گُوزِيْنِه<sup>(۸۷)</sup> و شَكْر  
از نَصِيْحَت هَا كَنْد دُو گُوشِ كَر

چُونَكِه دَرِدِ دُنْبَلَش اَغَا ز شَد  
دَر نَصِيْحَت هَر دُو گُوشَش بَا ز شَد

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸۳

چُونِ يِيْنَلُو<sup>(۸۷)</sup> دَر مِيْآن شَهْرَهَا  
از نَوَاحِي اَيِد اَن جَا بَهْرَهَا<sup>(۸۷)</sup>

كَالَهْ<sup>(۸۴)</sup> مَعِيُوبِ قَلْبِ كَيْسَهْبُر<sup>(۸۵)</sup>  
كَالَهْ پُر سُوْدِ مُسْتَشْرِفِ<sup>(۸۶)</sup> چُو دُر

زِيْنِ يِيْنَلُو هَر كِه بَا زْرگَا ن تَر اَسْت  
بَر سَرَهْ<sup>(۸۷)</sup> و بَر قَلْبَهَا دِيْدِهُور اَسْت

شَد يِيْنَلُو مَر و رَا دَا رِ بَا حِ<sup>(۸۸)</sup>  
وَأَن دِگَر رَا از عَمِي<sup>(۸۹)</sup> دَا رِ جُنَاحِ<sup>(۹۰)</sup>

بازار عمومی برای افراد ماهر و تیزبین محل انتفاع و سود بردن است اما برای دیگران به سبب نداشتن تیزبینی و مهارت محل زیانمندی و ضرر است.

هر یکی ز اجزای عالم یک به یک  
بر غُبی بند است و بر استاد، فک<sup>(۱)</sup>

بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر  
بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می و سیلت سازدش  
زان و سیلت بحر، دور اندازدش

### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹۵

این همه که مرده و پژمرده ای  
زان بود که ترکِ سرور کرده ای

- (۱) ناطق: سخنگو، نطق کننده
- (۲) حضرت: حق تعالی، خداوند پاک و منزّه
- (۳) اَغْبَار: جمع غیر به معنی بیگانه
- (۴) دُرْد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب تنشین شود و در ته ظرف جا بگیرد، لای
- (۵) قَلْب: قلبی
- (۶) دَرپوشیدن: پوشیدن، به تن کردن
- (۷) عاری: برهنه، لخت
- (۸) فرو بُریدن: قطع کردن، ادامه ندادن
- (۹) بُدیدار: پدیدار، آشکار
- (۱۰) سَیْر: رفتن و گردش کردن، راه رفتن، گردش
- (۱۱) سَیّار: رونده، کسی میگردد و برای تماشا و تفریح سیر میکند
- (۱۲) شراب: نوشیدن، آشامیدن
- (۱۳) شیوه: عشوه، کرشمه
- (۱۴) عِبّاری: حيله بازی و فریبندگی
- (۱۵) گردون: عالم، فلک
- (۱۶) یارستن: توانستن، از عهده برآمدن
- (۱۷) دونی: پستی و حقارت
- (۱۸) طَمَعکار: حریص، آزمند
- (۱۹) کُله داری: سروری، فرمانروایی
- (۲۰) حَمّار: شراب فروش
- (۲۱) حُجَب: شرم، حیا
- (۲۲) عَمّاری: کجاوه، صندوق مانندی که برای نشستن سوار آن را بر روی پشت شتر و فیل میگذارند
- (۲۳) داغ: نشان و علامت
- (۲۴) کَش: زیبا، نیک

- (۲۵) مَخْدُوم: کسی که به او خدمت می‌کنند، سرور
- (۲۶) دَرِیَاوُش: دریا کردار، بخشنده و کریم، همانند دریا
- (۲۷) مَنَهْج: راه آشکار و روشن
- (۲۸) عَنید: ستیزه‌گر
- (۲۹) تَلَبِیس: فریب، حيله و تیرنگ
- (۳۰) رِیو: حيله
- (۳۱) پُول: پل
- (۳۲) خُبَاط: افکار من زهنی یا فکری که بر پایه من زهنی است، شوریدگی مغز
- (۳۳) مَنبِوش: گوش مکن، نبوشیدن به معنی گوش کردن است
- (۳۴) نَبی: قرآن
- (۳۵) مَسَخ: تغییر شکل یافته، به ویژه به شکل حیوان درآمده، زشت شده
- (۳۶) اِفتَتان: گمراه کردن
- (۳۷) اِسْتَعَانَت: یاری خواستن
- (۳۸) اِنْسِیان: آدمیان، جمع اِنس
- (۳۹) حُلَل: زیورها، پیرایه‌ها، جمع حَلَه
- (۴۰) عَزَّ و جَلَّ: گرامی و بزرگ است، از صفات خداوند
- (۴۱) مَجْصَص: کج اندوده، کج کاری شده
- (۴۲) ثَمَر: میوه، بر
- (۴۳) وَاِسْتَدَن: واستاندن، بازستاندن، بازگرفتن
- (۴۴) دَلَق: خرقة: پوستین، جامه درویشی
- (۴۵) حَمَار: می‌فروش، شراب‌فروش
- (۴۶) دَد: جانور درنده مانند شیر، پلنگ و گرگ
- (۴۷) حَقَنَه: مشتی از گندم و جو و نظیر آن
- (۴۸) مَنی: انانیت، تکبر
- (۴۹) قَعْدَه: یکبار نشستن، قعود یعنی نشستن
- (۵۰) مُصِر: اصرارکننده
- (۵۱) جُفَتان: جمع جُفت به معنی زوج، قرین، همنشین
- (۵۲) ساری: سرایت‌کننده
- (۵۳) حَبَث: مدفوع
- (۵۴) جِیسک: رنج و بلا
- (۵۵) اِشکار: شکار
- (۵۶) وَا: ولاء، دوستی و پیوستگی
- (۵۷) نَفیر: رمیدن، ترسیدن، گریزان، متنفر
- (۵۸) سَموم: باد گرم و مهلک، باد زهر آلود
- (۵۹) حَو: کندن و بریدن و درو کردن
- (۶۰) گُو: گودال
- (۶۱) بَحْر قَلَم: دریای سرخ، در اینجا به معنی دریای بیکران
- (۶۲) اِنْفَلَق: شکافته شد
- (۶۳) صَا: آواز دادن، دعوت عمومی
- (۶۴) ناسور: زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد، زخم چرکین
- (۶۵) کاله: کاله
- (۶۶) پَگه: مخفف پگاه، صبح زود
- (۶۷) نَسِیب: اصیل
- (۶۸) مَعِیب: عیب دار
- (۶۹) قَلِبی: تقلبی
- (۷۰) سِتاندن: گرفتن
- (۷۱) کَز: کچل، در اینجا معیوب
- (۷۲) حَقَد: کینه
- (۷۳) اِعراض: روی برگرداندن
- (۷۴) جَوَال: کیسه بزرگ
- (۷۵) سَرمدی: ابدی، جاودانه
- (۷۶) تَصَرُّع: زاری کردن
- (۷۷) صُنَع: آفرینش، آفریدن
- (۷۸) صِحَّت: تندرستی، سلامتی
- (۷۹) اَفشردَه: فشار داده شده
- (۸۰) دُنْبَل: دُمل و برآمدگی کوچکی در جلد که رنگش سرخ و شکلش مخروطی است و نوعاً مرکز آن گود می‌گردد

- (۸۱) کوزینه: حلوایی که از مغز گردو می سازند.
- (۸۲) بیٲلو: میدان عمومی شهر که محل نزول کاروانیان و مرکز داد و ستد است. بازار عمومی
- (۸۳) بهر: قسمت، نصیب، در اینجا مراد کالا و اجناس است
- (۸۴) کاله: کالا
- (۸۵) کیسهٲر: دزد، جیب بر
- (۸۶) مُستشرف: بلند قدر، گرانبها
- (۸۷) سزه: خالص، برگزیده
- (۸۸) دارالریاح: ریاح یعنی سود بردن. دارالریاح یعنی خانه سود بردن و انتفاع
- (۸۹) عمی: کوری، ناپینایی
- (۹۰) دارالجناح: جناح معرب گناه است، در اینجا مراد زیان و ضرر است. دارالجناح یعنی خانه گناه و زیان
- (۹۱) فک: جدا کردن دو چیز از هم، خلاص کردن